

هری پاتر و زندانی آزکابان

جی.کی. رولینگ

مترجم: زهرا عباسی آلنی



هری پاتر و زندانی آزکابان

..... نویسنده: جی.کی. رولینگ • مترجم: زهرا عباسی آلنی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹-۱۲۰-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: رولینگ، ج.کی.، ۱۹۶۵-م. Rowling, J. K. □ عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و زندانی آزکابان / نویسنده جی.کی. رولینگ؛ مترجم زهرا عباسی آلنی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. □ شابک: ۹-۱۲۰-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the Prisoner of Azkaban, ۲۰۰۴. □ یادداشت: کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال های مختلف نیز منتشر شده است. □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰م. □ 20th century -- Young adult fiction, English □ جادوگران -- داستان های کودکان و نوجوانان □ Witches -- Juvenile fiction □ شناسه افزوده: عباسی آلنی، زهرا، ۱۳۷۷-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZY □ رده بندی دیویی: [ج] ۹۱۴/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۳۴۵۹۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل یک: جغد نامه رسان	۶
فصل دو: اشتباه بزرگ عمه مارج	۱۷
فصل سه: اتوبوس شوالیه	۲۹
فصل چهار: لیکی کالدرون	۴۲
فصل پنج: دیوانه ساز	۵۸
فصل شش: چنگال های پرنده و تفاله های چای	۸۰
فصل هفت: لولوی داخل کمد	۱۰۱
فصل هشت: فرار بانوی چاق	۱۱۵
فصل نه: شکست تلخ	۱۳۱
فصل ده: نقشه غارتگر	۱۴۷
فصل یازده: آذرخش	۱۶۷
فصل دوازده: سپر مدافع	۱۸۲
فصل سیزده: جدال تیم های گریفیندور و ریونکلا	۱۹۶
فصل چهارده: کینه اسنپ	۲۰۹
فصل پانزده: مرحله نهایی مسابقات کویدیچ	۲۲۵
فصل شانزده: پیشگویی پروفیسور تریلانی	۲۴۱
فصل هفده: گربه، موش و سگ	۲۵۴
فصل هجده: مهتابی، دم دراز، نرم پا و چنگالی	۲۶۷
فصل نوزده: خدمتگزار لرد ولد مورت	۲۷۳
فصل بیست: نیش دیوانه ساز	۲۸۷
فصل بیست و یک: راز هرماینی	۲۹۳
فصل بیست و دو: یک جغد نامه رسان دیگر	۳۱۵

فصل یک: جغد نامه‌رسان

هری پاتر از جهت‌های زیادی پسری عجیب و غریب محسوب می‌شد. از یک طرف، از تعطیلات تابستان بیشتر از هر روز دیگری نفرت داشت. از طرف دیگر، واقعاً دلش می‌خواست تکالیفش را انجام دهد، ولی مجبور بود مخفیانه در نیمه‌های شب این کار را بکند. در ضمن، او یک جادوگر هم بود.

دم‌های نیمه‌شب بود و او روی تختش دمر دراز کشیده بود. ملافه‌ها را مثل یک چادر از بالای سرش آویزان کرده بود و چراغ‌قوه‌ای در دست داشت. کتاب بزرگی - تاریخ جادو، نوشته باتیلدا بگ‌شات^۱ - با جلد چرمی را هم گشوده و به متکایش تکیه داده بود. نوک قلم ساخته‌شده از پر عقابش را روی کاغذ لغزاند. چشم‌هایش را تنگ کرده بود و دنبال مطلبی می‌گشت تا به او در نوشتن مقاله‌اش با عنوان «چرا سوزاندن جادوگران در قرن چهاردهم بی‌فایده بود؟ توضیح دهید.» کمک کند.

قلمش روی بندی که به احتمال زیاد می‌توانست کمکش کند متوقف شد. عینک گردش را به بالای بینی‌اش راند، چراغ‌قوه را به کتاب نزدیک‌تر کرد و خواند: افراد غیرجادوگر - که عموماً «مشنگ» نامیده می‌شوند - در قرون وسطی از جادو وحشت داشتند، اما شناخت کافی‌ای از این امر نداشتند. در موارد اندکی که موفق می‌شدند یک ساحره یا جادوگر واقعی را دستگیر کنند، آتش زدن هیچ نتیجه‌ای نداشت. ساحره یا جادوگر از یک طلسم ابتدایی آتش سردکن استفاده می‌کرد و وانمود می‌کرد که دارد از درد به خود می‌پیچد، در حالی که از حسی شبیه به قلقلک شدن لذت می‌برد. گفتنی‌ست وندلین عجیب^۲ آن قدر از سوختن لذت می‌برد که نزدیک چهل وهفت بار تغییر شکل داد و گذاشت دستگیرش کنند.

هری قلم را بین دندان‌هایش گذاشت و دستش را زیر بالش برد تا مرکب و یک لوله کاغذ بردارد. آرام و با احتیاط در مرکب را باز کرد، نوک قلمش را در آن فروبرد و شروع به نوشتن کرد. مدام دست از نوشتن می‌کشید و گوشش را تیز می‌کرد، چون اگر یکی از دورسلی‌ها موقع رفتن به دستشویی، صدای کشیده شدن قلمش را می‌شنید، هری مجبور می‌شد بقیه تابستان را در اتاقک زیر پله‌ها سر کند.

1. Bathilda Bagshot

2. Wendelin the Weird

خانواده دورسلی که در خانه پلاک چهار خیابان پریوت درایو زندگی می‌کردند، دلیل لذت نبردن هری از تابستان بودند. عمو ورنون، خاله پتونیا و پسرشان دادلی، تنها خویشاوندان زنده هری محسوب می‌شدند. آن‌ها مشنگ بودند و دیدگاهی کاملاً قرون وسطایی نسبت به جادو داشتند. در خانه‌شان هیچ وقت حرفی از پدر و مادر مرحوم هری که هر دو جادوگر بودند به میان نمی‌آمد. خاله پتونیا و عمو ورنون سال‌ها خودشان را به آب و آتش زدند تا با محدود کردن هری، جادو را از وجودش پاک کنند. وقتی دیدند موفق نمی‌شوند، حسابی خشمگین شدند. حالا از این وحشت داشتند که کسی بفهمد هری دو سال گذشته را در مدرسه جادوگری هاگوارتز تحصیل کرده است. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد این بود که به محض شروع تعطیلات تابستانی، کتاب‌های طلسم، چوب دستی، دیگ و جاروی هری را پنهان کرده و او را از حرف زدن با همسایه‌ها منع کنند.

دور بودن از کتاب‌های جادوگری مشکل بزرگی برای هری محسوب می‌شد، چون استاد هایش در هاگوارتز یک عالمه تکلیف برای تابستان داده بودند. مزخرف‌ترین مقاله که در مورد معجون‌های کوچک‌کننده بود، مربوط به درس منفورترین استاد هری، پروفسور اسنیپ می‌شد که هیچ بدش نمی‌آمد بهانه‌ای دستش بیاید تا هری را به مدت یک ماه تنبیه کند. برای همین، هری در همان هفته اول تعطیلات از فرصت استفاده کرد. وقتی عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی به حیاط جلویی رفته بودند تا برای ماشین جدید شرکت عمو ورنون به به‌وچه‌چه بزنند - با صدای بلند این کار را می‌کردند تا بقیه اهالی محل هم بشنوند - هری یواشکی به طبقه پایین رفت، قفل انباری زیر پله را باز کرد، تعدادی از کتاب‌هایش را برداشت و در اتاقش قایم کرد. تا وقتی که ملافه‌ها را جوهری نمی‌کرد، دورسلی‌ها نمی‌فهمیدند او شب‌ها کتاب‌های جادوگری‌اش را مطالعه می‌کند.

در آن زمان هری تمام سعی خود را می‌کرد تا بهانه‌ای دست خاله و شوهر خاله‌اش ندهد، چون در هفته اول تعطیلات، یکی از هم‌کلاسی‌های جادوگرش به خانه زنگ زده بود و برای همین آن‌ها حسابی از دستش شاکی بودند.

رون ویزلی یکی از بهترین دوست‌های هری در هاگوارتز محسوب می‌شد که تمام اعضای خانواده‌اش جادوگر بودند. این یعنی او چیزهای زیادی می‌دانست که هری از آن‌ها اطلاعی نداشت، ولی قبل از آن اتفاق، تا به حال از تلفن استفاده نکرده بود. از شانس بدشان، عمو ورنون تلفن را جواب داده بود.

«من ورنون دورسلی هستم، بفرمایید.»

هری که آن موقع اتفاقی در اتاق حضور داشت، با شنیدن صدای رون خشکش زد.
«الو؟ الو؟ صدای من رو می شنوید؟ من... می خوام... با... هری پاتر... صحبت کنم!»

رون آن قدر بلند داد می زد که عمو ورنون از جا پرید و گوشی را نیم متر از گوشش دورتر نگه داشت و با نگاهی مملو از خشم و دلهره به آن خیره شد.
از همان فاصله به سمت دهنی گوشی غرید: «شما؟ تو کی هستی؟»
رون فریاد زد: «رون... ویزلی!» جوری داد می زد که انگار او و عمو ورنون هرکدام در یک طرف زمین فوتبال ایستاده بودند. «من... یکی از هم مدرسه‌ای‌های هری هستم.»
چشم‌های کوچک عمو ورنون روی هری چرخید که هاج وواج داشت به این صحنه نگاه می کرد.

او که انگار می ترسید گوشی تلفن منفجر شود، آن را تا حد امکان با فاصله از خودش نگه داشت و غرید: «ما این جا هری پاتر نداریم! من نمی دونم درمورد کدوم مدرسه حرف می زنی! دیگه به این جا زنگ نزن! مزاحم خانواده من نشو!»
و گوشی را جوری روی تلفن انداخت که انگار عنکبوتی سمی بود.
دعوایی که بعد از آن درگرفت، یکی از بدترین دعوایها بود.

عمو ورنون چنان فریاد زد که قطرات آب دهانش روی هری پاشید: «چه طور جرئت کردی شماره این جا رو بدی به آدمایی که... آدمایی که مثل خودتن؟»
از قرار معلوم، رون فهمیده بود که هری را به دردسر انداخته است، چون دیگر زنگ نزد. هرماینی گرنجر، دیگر هم کلاسی صمیمی هری هم با او تماسی نگرفت. هری حدس می زد رون به هرماینی گفته که زنگ نزن. هرماینی گرنجر، باهوش ترین جادوگر هم سال هری، والدینی مشنگ داشت و به خوبی می دانست چه طور از تلفن استفاده کند، به علاوه آن قدری عاقل بود که نگوید به مدرسه هاگوارتز می رود.

بدین ترتیب، هری پنج هفته تمام از دوست‌های جادوگرش بی خبر ماند و از قرار معلوم، تابستان امسال هم داشت به بدی تابستان قبل سپری می شد. تنها خوبی‌اش این بود که هری اجازه داشت جغدش هدویگ را شب‌ها بیرون بفرستد. البته قسم خورده بود که از آن برای نامه‌رساندن به هیچ‌کدام از دوست‌هایش استفاده نکند. اگر هدویگ تمام شبانه‌روز را در قفس می ماند، سروصدا راه می انداخت، برای همین عمو ورنون راضی شده بود.

هری نوشتن درمورد وندلین عجیب را به پایان رساند و گوش هایش را تیز کرد. تنها صدایی که سکوت فضای تاریک خانه را می شکست، خروپف های پسرخاله چاق و چله اش دادلی بود که از دور به گوش می رسید. دیروقت بود و چشم هایش از خستگی می سوخت. شاید بهتر بود مقاله اش را فردا شب به پایان برساند...

در مرکب را بست. روبالشی کهنه ای را از زیر تخت بیرون کشید و چراغ قوه، کتاب تاریخ جادو، مقاله، قلم و مرکب را داخلش گذاشت و از روی تخت بلند شد. روبالشی را در گودال زیر کف پوشی که شل شده بود و زیر تختش قرار داشت گذاشت. بعد بلند شد، کش وقوسی به بدنش داد و نگاهی به ساعت شب نمای روی پاتختی اش انداخت.

ساعت یک نصفه شب بود. دلش لرزید. یک ساعت از ورودش به سن سیزده سالگی می گذشت و خودش خبر نداشت.

نکته عجیب دیگر درمورد هری این بود که هیچ وقت انتظار رسیدن روز تولدش را نمی کشید. در تمام عمرش هیچ کارتی برای تبریک تولدش دریافت نکرده بود. در دو سال گذشته، دورسلی ها کاملاً روز تولدش را نادیده گرفته بودند و امسال هم دلیلی نداشت که آن را به یاد بیاورند.

در اتاق تاریک قدم برداشت، از کنار قفس بزرگ و خالی هدویگ گذشت و پشت پنجره باز ایستاد. روی لبه آن خم شد. بعد از مدت ها زیر پتو ماندن، وزش نسیم خنک بر صورتش حس دلنشینی داشت. دو شب می شد که هدویگ به خانه نیامده بود. هری نگران نبود، چون هدویگ قبلاً هم بیرون مانده بود، ولی دلش می خواست زودتر برگردد... هدویگ تنها موجود زنده این خانه بود که با دیدن هری اخم و تخم نمی کرد. هری با این که نسبت به سنش لاغر و ریزه میزه محسوب می شد، در طول سال گذشته چند سانتی متر بلندتر شده بود. با این حال، موهای پرکلاغی اش مثل همیشه بود و هر کاری می کرد، آشفته به نظر می رسید. چشم های سبزش از پشت شیشه عینک برق می زد و روی پیشانی اش زخمی صاعقه مانند قرار داشت که حتی از لابه لای موهایش هم نظر افراد را به خود جلب می کرد.

از بین همه ویژگی های عجیب و غریب هری، آن زخم از همه خارق العاده تر بود. برخلاف آن چه دورسلی ها وانمود می کردند، این زخم یادگار تصادفی که جان والدین هری را گرفت نبود، چون لی لی و جیمز پاتر اصلاً در سانحه تصادف کشته نشده بودند. آن دو به دست لرد ولدمورت، وحشتناک ترین جادوگر تاریکی قرن، به قتل

رسیده بودند. هری از آن حمله جان سالم به در برده و فقط پیشانی اش زخم برداشته بود. نفرین جادوگر تاریکی، به جای کشتن هری، به خود و لدمورت برگشته بود و او به سختی توانسته بود فرار کند...

ولی هری در هاگوارتز با او روبه‌رو شده بود. حالا، پشت پنجره‌ای که رو به آسمان تاریک باز می‌شد، آخرین دیدارشان را به یاد می‌آورد و اعتراف می‌کرد بخت با او یار بوده که به سن سیزده سالگی رسیده است.

در آسمان پرستاره به دنبال اثری از هدویگ می‌گشت. شاید با موش مرده‌ای که از منقارش آویزان بود به سویش باز می‌گشت تا هری تحسینش کند. با فکری آشفته به بام‌ها خیره شده بود که لحظه‌ای بعد، متوجه آن چه که می‌دید شد.

جلوی قرص نقره‌ای رنگ ماه، موجود بزرگ و کج‌وکوله‌ای خودنمایی می‌کرد که هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و پروازکنان به طرف هری می‌آمد. هری در جایش بی‌حرکت ایستاد و آن موجود را که پایین و پایین‌تر می‌آمد تماشا کرد. دستش را روی قفل پنجره گذاشت و لحظه‌ای دودل شد. نمی‌دانست پنجره را ببندد یا نه. لحظه‌ای بعد، موجود عجیب از بالای یکی از چراغ‌های خیابان پریوت درایو عبور کرد و هری به محض شناختنش، کنار ایستاد.

سه تا جغد پروازکنان از پنجره وارد اتاق شدند. دو تا از آن‌ها سومی را که ظاهراً بی‌هوش بود حمل می‌کردند. آن‌ها به آرامی روی تخت هری فرود آمدند و جغد وسطی که بزرگ و خاکستری بود واژگون شد و بی‌حرکت ماند. بسته بزرگی از پاهایش آویزان بود.

هری درجا جغد از حال رفته را شناخت. اسمش ارول بود و به خانواده ویزلی تعلق داشت. سریع به طرف تخت دوید، بند دور پاهای ارول را باز کرد، بسته را برداشت و ارول را در قفس هدویگ گذاشت. ارول یکی از چشم‌های خسته‌اش را باز کرد، هوهوی بی‌جانی برای تشکر سر داد و بعد شروع به آب خوردن کرد.

هری پیش دو جغد دیگر برگشت. یکی از آن‌ها، هدویگ بزرگ و سفید خودش بود. او هم بسته‌ای به همراه داشت و حسابی از خودش راضی به نظر می‌رسید. وقتی هری بسته را از او جدا می‌کرد، هدویگ با محبت به او نوک زد و بعد پرواز کرد و به ارول پیوست.

هری جغد سوم را که زیبا و قهوه‌ای رنگ بود شناخت، ولی فوراً فهمید از کجاست، چون علاوه بر یک بسته، نامه‌ای به همراه داشت که نشان هاگوارتز روی آن خودنمایی

می‌کرد. وقتی بسته را از آن جدا کرد، جغد مغرورانه پرهایش را باد کرد، بال‌هایش را گشود، از پنجره بیرون رفت و در آسمان تیره شب به پرواز درآمد.

هری روی تختش نشست، بسته ارول را برداشت و پاکت قهوه‌ای آن را پاره کرد. درون آن هدیه‌ای پیچیده در کاغذکادویی طلایی، یک نامه و کارتی قرار داشت که اولین کارت تبریک تولدش محسوب می‌شد. با دست‌هایی لرزان پاکت نامه را باز کرد. دو تکه کاغذ از آن بیرون افتاد که یکی نامه بود و دیگری تکه‌ای بریده‌شده از یک روزنامه.

مشخص بود که آن را از یک روزنامه جادوگری به نام پیام‌رسان روز بُرش زده‌اند، چون افراد داخل عکس‌های سیاه‌وسفیدش تکان می‌خوردند. هری کاغذ را برداشت، تای آن را باز کرد و شروع به خواندن نمود:

کارمند وزارت جادو برنده جایزه بزرگ شد

آرتور ویزلی، رئیس اداره رسیدگی به سوءاستفاده از لوازم مشنگ‌ها، جایزه سالانه روزنامه پیام‌رسان روز را برد. آقای ویزلی در مصاحبه با پیام‌رسان روز، با خوشحالی گفت: «قصده داریم با استفاده از این طلاها، تعطیلات تابستونی رو تو مصر بگذرونیم. پسر ارشد مون بیل تو مصره و به عنوان یه طلسم شکن تو بانک جادوگری گرینگوتز کار می‌کنه.»

خانواده ویزلی قرار است یک ماه در مصر بمانند و پیش از آغاز سال تحصیلی جدید در هاگوارتز به خانه بازگردند. در حال حاضر، پنج فرزند خانواده ویزلی دانش‌آموز مدرسه هاگوارتز هستند.

هری به تصویر متحرک نگاه کرد. با دیدن هر نه عضو خانواده ویزلی که جلوی هرمی بزرگ ایستاده و با اشتیاق برایش دست تکان می‌دادند، لبخند بزرگی روی صورتش نقش بست. خانم ویزلی ریزنقش و تپل، آقای ویزلی قدبلند و طاس، به همراه شش پسر و تک دخترشان که همگی موهای سرخ آتشین داشتند. البته رنگ موهایشان در تصویر سیاه‌وسفید اصلاً مشخص نبود. رون با آن قد بلندش درست در وسط تصویر ایستاده بود و موش صحرایی‌اش اسکابرز روی شانه‌اش خودنمایی می‌کرد. در کنار او، خواهرش جینی قرار داشت.

از نظر هری، هیچ‌کس به اندازه ویزلی‌ها استحقاق بردن یک عالمه طلا را نداشت. آن‌ها انسان‌های خیلی خوب و فوق‌العاده فقیری بودند. نامه رون را برداشت و بازش کرد.

هری عزیز،

تولدت مبارک!

ببین، من واقعاً بابت اون تماس تلفنی متأسفم. امیدوارم مشنگ ها اذیتت نکرده باشن. وقتی از بابام پرسیدم، گفت احتمالاً نباید پشت تلفن داد می زدم. مصر واقعاً عالیه. بیل ما رو به همه مقبره ها برده و باورت نمی شه جادوگرهای قدیمی چه طلسم هایی روی اونا گذاشته ن. مامانم اجازه نداد جینی وارد آخری ش بشه. اون جا پر از اسکلت های جهش یافته از مشنگ هاییه که بی اجازه واردش شدن و سرهای اضافه رو بدنشون دراومده.

وقتی بابام جایزه پیام رسان روز رو برد، باورم نمی شد. هفتصد گالن! البته بیشترش تو این مسافرت خرج شده، ولی قراره واسه سال تحصیلی جدید، یه چوب دستی نوبرام بخرن. هری حادثه ای را که چوب دستی رون در آن شکسته بود خوب به یاد داشت. وقتی که دوتایی با ماشین به طرف هاگوارتز پرواز می کردند، با یکی از درخت های مدرسه تصادف کردند و چوب دستی رون شکست.

یک هفته قبل از شروع ترم برمی گردیم و بعدش قراره به لندن بریم تا کتاب های جدید و یه چوب دستی هم برای من بخریم. یعنی ممکنه اون جا ببینمت؟
در برابر اون مشنگ ها تسلیم نشو!
سعی کن بیایی لندن.

رون

پ.ن. پرسى دانش آموز ارشد شده. هفته پیش حکمش اومد.

هری دوباره به عکس نگاه کرد. پرسى که دانش آموز پایه هفتم و سال آخر هاگوارتز بود، حسابی خوش تیپ به نظر می رسید. نشان ارشدش روی کلاهش سنجاق شده و روی موهای مرتبش خودنمایی می کرد. عینک دودی اش زیر نور خورشید مصر برق می زد.

هری سروقت هدیه اش رفت و آن را باز کرد. چیزی شبیه به فرفره ای بلورین بود. یادداشت دیگری از رون زیر آن خودنمایی می کرد.

هری، این یه دشمن یاب جیبیه. اگه فرد غیر قابل اعتمادی دوروبرت باشه، روشن می شه و می چرخه. بیل می گه این آت و آشغال ها الکی ان و فقط جادوگرهای گردشگر می خرنشون، آخه دیشب کل وقت شام روشن بود و می چرخید، ولی روحشم خبر

نداشت که فرد و جورج تو سوپش سوسک انداخته بودن.

خدا حافظ - رون

هری دشمن یاب جیبی را روی میز کنار تخت گذاشت. فرفره روی نوکش بی حرکت ماند و انعکاس عقربه های شب‌نمای ساعت در بدنه بلورینش افتاد. لحظه ای با خوشحالی به آن نگاه کرد و بعد، بسته هدویگ را برداشت. درون آن هم هدیه ای کادوپیچ شده، کارت تبریک و نامه ای از هرماینی قرار داشت.

هری عزیز،

رون به من زنگ زد و ماجرای تماسش با عمو و زنون رو برام تعریف کرد. امیدوارم حالت خوب باشه.

من الان در حال سپری کردن تعطیلات تو فرانسه هستم. نمی دونستم چه طور این نامه رو برات بفرستم... آخه ممکن بود تو گمرک بازش کنن... ولی یه هوسروکله هدویگ پیدا شد! فکر کنم می خواسته مطمئن بشه که امسال کادوی تولد می گیری. یه آگهی تبلیغاتی تو روزنامه پیام رسان روز دیدم و هدیه ت رو از طریق سفارش جغدی خریدم، آخه من اشتراک این روزنامه رو دارم. خیلی خوبه که آدم از اتفاق های دنیای جادوگری باخبر باشه. عکس رون و خانواده ش رو تو روزنامه هفته پیش دیدی؟ مطمئنم که رون داره خیلی چیزا یاد می گیره. خوش به حالش... جادوگرهای مصر باستان حرف ندارن.

تاریخچه جادوگری این منطقه هم جالبه. من مقاله تاریخ جادوگری رو از اول نوشته ام تا مطالب جدید رو هم بهش اضافه کنم. امیدوارم خیلی طولانی نشده باشه... آخه حجمش دو طومار بیشتر از چیزیه که پروفیسور بینز خواسته.

رون گفته قراره هفته آخر تعطیلات به لندن بره. تو هم می تونی بیایی؟ خاله و شوهر خاله ت اجازه می دن؟ امیدوارم بهت اجازه بدن. اگرم اجازه ندادن، اول سپتامبر تو قطار سریع السیر هاگوارتز می بینمت!

هرماینی

پ.ن. رون می گه پرسه دانش آموز ارشد شده. شرط می بندم پرسه تو پوست خودش نمی گنجه، ولی رون خیلی از این بابت خوشحال نیست.

هری خندید و نامه هرماینی را کنار گذاشت. هدیه اش را برداشت. خیلی سنگین بود. با شناختی که از هرماینی داشت، حدس می زد کتاب قطوری پر از انواع

طلسم‌های سخت باشد، ولی نبود. وقتی کاغذکادو را کنار زد، تپش قلبش شدت گرفت. کیف چرمی سیاهی بود که روی آن با حروف نقره‌ای رنگ نوشته بود: «جعبه مراقبت و تعمیر جاروی پرنده»

در حالی که زیپ کیف را باز می‌کرد، زیر لب گفت: «وای، هرمانی!»
درون کیف شیشه بزرگی از روغن جلای اعلا برای دسته جارو، قیچی ای نقره‌ای برای چیدن شاخه‌های جارو، قطب‌نمایی برنجی برای وصل کردن به جارو در سفرهای طولانی و کتابچه خودآموز مراقبت از جارو خودنمایی می‌کرد.

دل هری علاوه بر دوست‌هایش، برای کوییدیچ هم تنگ شده بود؛ محبوب‌ترین ورزش دنیای جادوگری که بسیار خطرناک و هیجان‌انگیز بود و بر روی یک جاروی پرنده انجام می‌شد. او کوییدیچ‌باز خیلی ماهری بود که جوان‌ترین بازیکن تیم هاگوارتز در قرن اخیر محسوب می‌شد. جاروی نیمبوس دو هزار هری یکی از ارزشمندترین دارایی‌های او بود.

کیف چرمی را کنار گذاشت و آخرین بسته را برداشت. فوراً دست خط نامرتب روی کاغذ قهوه‌ای را شناخت. این نامه از طرف هاگرید بود. قسمت بالای کاغذ را پاره کرد و چشمش به چیزی سبز و چرمی افتاد. قبل از این که بتواند آن را کامل باز کند، بسته تکان عجیبی خورد و چیزی که داخلش بود شروع به گازگرفتن کرد، انگار که دندان داشت. خشکش زد. می‌دانست که هاگرید هیچ وقت چیز خطرناکی برایش نمی‌فرستد، البته دیدگاه او از خطر، با آدم‌های معمولی خیلی فرق داشت. هاگرید معروف به دوستی با عنکبوت‌های غول‌پیکر بود. او سگ‌های وحشی سه‌سر می‌خرید و تخم‌های اژدهای غیرقانونی را به کلبه‌اش می‌برد.

با نگرانی ضربه‌ای به بسته زد که دوباره با صدای بلند تکان خورد. دستش را به سمت چراغ خواب روی پاتختی دراز کرد، آن را برداشت و آماده ضربه زدن شد، بعد با دست دیگرش باقی کاغذکادو را گرفت و کشید.

کتابی از آن بیرون افتاد. قبل از این که روی لبه‌هایش بایستد و مثل خرچنگی عجیب‌الخلقه به طرف تخت برود، هری توانست نوشته طلایی روی جلد زیبای سبزش را ببیند: کتاب غول‌پیکر غول‌ها.

زیر لب گفت: «وااای!»

کتاب دستش را گاز گرفت و در حالی که همچنان روی جلدش ایستاده بود، تاپ‌تاپ‌کنان از کنارش دوید. هری به طرفش هجوم برد، خود را روی آن انداخت و موفق شد